

به نام حق

هشت و نیم بی فاینی
(شعرهای منتشر نشده)
از:

شهر روز مرکباتی لنگرودی

اولی:

دلک های قلقلکی که تتم را کبود کرده

حسودناک

و

سوزناک

به لبانم

که لب به لب

از هیچ دختری

کام قلیان نگرفته ست

می ماسند

آماس کدام دردی که نداشت‌مست

کلاه کارگرهای ساختمان نیمه کاره قلبم؟!

از قبل چرا ترترست چشمان مجلس شعرخوانی کفشدوزک هام؟

کجا باید ایست بدهم به تابلوی ایست در دستان خیس از پلیس راهنمایی دبیرستانم؟

(حرف نزن مردک)

تو سکوت خورده ای که انقدر فریاد عق می زنی؟!

یا دق داده ای مادرتنت را

که رختخوابت

اتوبان دخترهاست؟!

دخترکجاست که بوسه بزند بابا به پیشانی خون گرفته اش؟

(حرف نزن زنک!)

خون گرفته است لب های دلک های قلقلکی که هرکاری کرد جز خندانند

حضار درون مشتم که کوباندم به چانه ام

و فکر

فکری
که
از
آسیا
بیرون
نرفت.....

دومی:

عینکت را گم کن

گم خود دستهای بود

که با خودکار معلم سیگار شد

سی بار دارت زد اما

صد

حاصل نشد

عینکت را گم نکن

گم پاهای پدرت بود

که رفت تا ناکجاآباد آبادی

آزادی را گرد کرد

در سیاهی های ذغال

حال اساسی داد به قانون

و نواخت در کرانه ساحلی که دیگر بندر نیست

بندرت قایقی می بیند که سوراخ را بازتعریف می کند

عینکت را پیدا کن

پیدا چشمهای معشوقه ات بود

که اسپرم های طلب کرده اش را پس نگرفت

از حمام خانه ات

نشست روی قبر آرزوهای مادر مادرت

عینکت را پیدا کن

پیدا گوش های برادرت بود

که طعنه می زد به علی چپ

با مارکس نشست و برنخاست

جز برای ادرار سرخ به گل های ناباغ های مطمئن

در پستوی دریا خودش را فروخت

و پس داد به صحرا

عینکت را دور ببنداز عوضی

تو اشتباه به اشتباه نرفته ای

بلند شو روی قامت قامت

بیفت از بلندی بلندی ها

تو هرگز اینجا نبوده ای

برو

ب

ر

و

.....

سومی:

چروکیده می شود

دستان تجاوز روی تن شرم

گرم می شود

تمام تصویر درد

نرم می شود

معمایی در من

"دربند دیگر جای قشنگی نخواهد بود"

این را پری خواهد گفت

که دیگر دریایی نیست

چهارمی:

تئوری های مولفی که در پسامدرن سرم

بازی را بازی می کند

زندگی را از چشمانم سر داده به فاضلاب فاضل های نظری که دارند همه

نم نم باران دارد دور می شود در

سرسرای ابدیت زاد

باد می پیچد

درون مردمک های نسبتا معتدل شمالی

منفصلست ظاهرا

ظاهر قضیه

اما برهان خلف ثابتم خواهد کرد به ثبت احوال

پس با خیال راحت قبرم را شوت می کنم

با هرسوت که تا کنار قبرستان می کشم

و می فروشم به گنجشک ها

پس با خیال راحت گشاد می شوم

و سر می خورم

روی شوفاز....

پنجمی:

هزارهزارتو دیده ام
در شهری که باچند خط کوتاه و بلند
کوتاه آمده بود
به شدن
به رفتن از درونش
به بیرونش
و بیرون درونش
درون بیرونش را نشر اکاذیب می خواند
هزارهزارتو دیده ام
که بر بلندای میدانی سرخ و سبز
نشسته و سپیدوار حیرانند
در بسامد حروف بی حرف
برف تمامشان را آب می کرد
و درد کم کم به آسفالت ها رسوخ کرده بود
تا تمام تاثیرها هزارتوهای اعلائی باشند که حتی به ذهن بورخس هم نخواستند رسید....

شیشمی:

به ستون فقراتم آدمی چسبیده ست
که هیچ تمایلی به حوا خریدن ندارد
آویزانست از تن پیاده روهای بی پیچ لنگرود
از ستون فقراتم آوازی پراکنده ست
به سلول های پاییز حمله ور
پشت دهلیز قلب دقایق خسته گشتیدن
آوازی از سکوت ناشی از سکوت
از ستون فقراتم پاهایی آویزانست
که تا انتهای هیچ شعری نمی رود
شعری آویزانست که تا افتادن هیچ ستونی نمی رود
ستونی آویزانست که تا شعرشدن هیچ افتادنی نمی رود
در روزنامه آگهی خواهم کرد:
جایزه ویژه قرعه کشی این ماه
یک ستون فقرات از تخت جمشید زن باز!

هفت ونیممی:

از مخزن گالش ها

چند خط کوکائین

به هیولاهای زیرزمینی سرازیرست

روراستست این شعر که چک می خورد

باید از اقساط ترسید

باید از گالش هایی که به پا دارم ترسید

باید از این همه ترس که از مخازن دارم خازنی بسازم برای تولید پشم

پشمک فروشی راه بیندازم در افق های نزدیک از چشم

چشم بگذارم تا گالش ها صدسال بعد در خاک های پوک املش پیدایم کنند...

هشت و نیممی:

خورشید دروغگوی بزرگ‌گیت

فردا

منتظر طلوع یک چراغ قوه خواهم بود!